۱۵۶۸۷
(بسم) ۱۹۶۱ ء

کتاب دلاویز
در طی حکایات طیبت انگیز؛

داستان اوّل

سگی ناخرسند بادهٔ خداوند؛

سگی با پارهٔ گوشت در دهان، بر لب جوئی بگذشت و عکس خود در آب صافیش دیده پنداشت که سگی دیگر گوشت پارهٔ در دهان دارد، بدین خیال خام خود را بر آن آب روان زده بر موهوم دهن میکشاید و آب، موجودش را می رباید؛

بنظم این حکایت چنین گفت جامی؛

سگی میشد استخوان بدهان ... کرده ره بر کنار آب روان
بسکه آن آب صاف و روشن بود ... عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر ... هست در آب استخوان دگر
لب چو یکشاد سوی او بشتافت ... استخوانش از دهان فتاد در آب

JAMIA MILLIA ISLAMIA CENTRAL LIBRARY
AC No. 1217
Date 16/11/02

نیست را هستی تو هم کرد بهر آن نیست هست را گم کرد

تعبیر داستان

اندرز

اینست حال زار مسکین آدمی زآز بیشی اوفتاده در کمی

کو خداجویان شده در لامکان کرده گم خوش خوش خدا را در میان

یا پند

خدا از آز بیشی ای خوشخو باش قانع بچه ایرد

تا بدین جوع کلب نافرجام ندهی داده خدا

داستان دوم

گرگی ذو فنون و برهٔ ساده درون

گرگی و برهٔ تشنه در یکزمان بر چشمهٔ فرارسیدند اگرچه گرگ بسوی فراز و بره ازو دورتر بسوی نشیب آب می نوشید، گرگ بباعثه پرخاشخری بر آن مسکینک بانگ میزد هی آبشخور من کدر کردی بره گفت چگونه، آب از آنسو بدین طرف روانست، اگرچه راستی این سخن در دلش کارکرد گرگ بود فنی دیگر بر روی کار آورد که پیش ازین بشش ماه تو مرا دشنام دادی و بدگفتی بره گفت مگر این واقعه پیش از زادن من صورت گرفته چون از عمر من هنوز چار ماه بر نگذشته است، گرگ بدنژاد بدین سخن راست بر آشفت و گفت اگر تو ندادی پدرت داد، این بگفت و بره را بدرید و بخورد

همین داستان خوان بنظم ای نکوخو،

بره و گرگی تفیده جگر | بر لب جوئی گردند گذر
گرچه بود این بسر چشمه فراز | دون وی نشیب بسی راه دراز
بانگ بر میشچه زد گرگ نفین | هی گدر کردی آبشخور من
بره ترسان لرزان گفت چسان | کاب زانسوست بدین سو روان
گرگ زد [illegible] حرف درست | گرگ بد حیله دیگر برجست
[illegible] زین پیش [illegible] ای دون | نه مرا خواندهٔ تو زشت و زبون
بره گفت ای مه فرخنده سیر | پیش از زادن من این نبود مگر
چارمه نیست فزون عمرم، گفت | پدرت گشته بدین عصیان جفت
از پس این سخن بی سر و بن | بدرید بره را گرگ کهن

اندرز

بدگهر راست حیله‌ها بسیار | بهر ایذای جان بی آزار

داستان سیوم

روستائی جوانمرد نهاد با مارے بدنژاد

روستائی در موسم زمستان ماری دید از شدت سرما افسرده شده بر حال زارش بخشود و بکنار مهرش در گرفته بخانه در آورد و بیاعثه مهر و دلسوزی او را در پشمینه گرم نهاده نزدیک آتش برد تا حرارت افسردگی اش گونه اشتعال پیدا کرد ولیکن آن نگوهیده نهاد جان تازه یافت

صفیر زدن و بر دمیدن گرفت و اوّل کاریکه ازان بدنژاد سر بر زد
گزیدن محسنش بود که او را جان بخشیده ؛

همین داستان خوان بنظم ای سخندان

روستائی زره مهر کشید — در برش ماری افتاده چو دید
از دم سرما گوئی مرده — بر سر خاک نژند افسرده
دل مومینش ز مهرش بگداخت — مرده را با دم خود جان نواخت
برد در خانه به پشمینه گرم — بنهادش بر آتش در برم
گرمی سینه و پشم و آتش — تاب افزوده بجانش خوش خوش
آتش گشته چو زمستان زنده — شد ز بازن و افروزنده
اوّلین کار کز و بر زد سر — بود خستن تن آن پاک گهر

اندرز

با بدان چند انکه نیکوئی کنی — همچنان از شرّشان نا ایمنی

داستان چهارم

گرگی پر فسون با کلنگی ساده درون از ریو و رنگ

استخوانی در گلوی گرگی (در اثنای فرو بردن شکاری) سخت بند گردید
و هر چند در رهائی جستن ازان بلای گلوفشار دست و پا زد سودی نداد
و بناچار از کلنگی دران باره یاری جست تا بمنقارش آن استخوان را
بدر آرد، و بوعده مزد شایسته او را سرگرم کار ساخت ولیکن چو کلنگ

پس از اتمام کار مژد موعود از وی درخواست گرگ بدنژاد بادی از راه
خشمناکی میگوید بس نیست که از زیان گرگی سر بسلامت
بدر آوردی که طمع مژد از و میداری؛

همین داستان خوان بنظم ای ستوده

[illegible] گرگی — بند شد بود در شت استرگی
[illegible] جاندار مرا — زو بزاری بشد او یاری خواه
چارهٔ کار ندانست چو هیچ — بسوی لابه گری کرد بسیچ
هیچیک لیک از ان جانداران — آشتی رانشده یار دران
جز کلنگی بسبکی ساده درون — کو سر آورد بدین کار درون
گرچه گرگ گرفت از و عهد که خون — عظم دربسته برآرم بیرون
مژد بدهد، گرگش گفت بخشم — لیکنش گاه وفا گفت بخشم
مژد میخواهی، ای شوخ کلنگ — از من گرگ زهی بی هنگ و درهنگ
از دهان گرگی مردم خوار — بردهٔ سر بسلامت هشدار
مژدگانی بده ای نافرجام — مژد را تا نبری زین پس نام

اندرز

یاری بدگهران جان پدر — ناورد جز که پشیمانی بر
کین ددان گرنه دلی آزارند — از در بخشش و مهر انگارند

داستان